



ورق

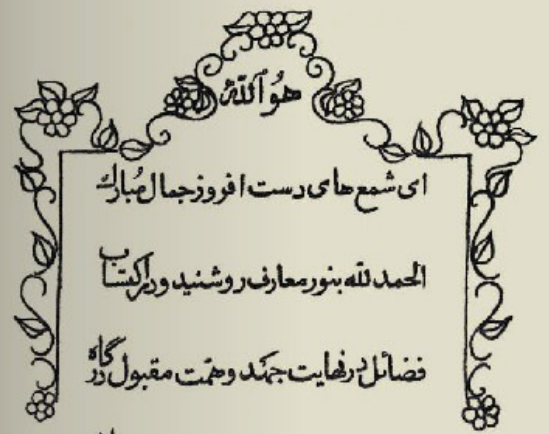
سال سوم شماره ۸



بچه های عزیز الله ابی امیدوارم که خوش و سلامت باشید
 دیروز جمعه بود. من و گل پرند صبح خیلی زود از خواب بیدار شدیم
 بودیم و خوش و خرم با هم صحبت می کردیم. دور و بر ما خیلی ساکت بود
 و هیچکس دیده نمی شد. همه هنوز خواب بودند و از سرو صدای
 همیشگی خبری نبود. فقط سرو صدای پرند ه ها و بخصوص
 گنجشک ها همه جا را پر کرده بود.

گل پرند ه گفت: « این دو ستهای تپلی صبحها خیلی شلوغ می کنند »
 من گفتم: « خوب خوشحال هستند هر ای با این تمیزی همه چیز را زنده
 می کند. من هم گاهی رلم می خواهم با گنجشک ها همبازی می شدم »
 گل پرند ه گفت: « درست است ولی این گنجشک ها از همه حیوانات
 و پرند ه ها خوشحال ترند. » من گفتم: « شاید برای این خوشحالند
 که همیشه با هم هستند دسته جمعی بازی می کنند و شاید برای این که

۲



ای شمع های دست افروز جمال ببارک

الحمد لله بنور معارف و روشنی دور کتبات

فضائل رفاهیت جمکد و همت مقبول گاه

جمال ابهائید و شیر خواران ندی علوا

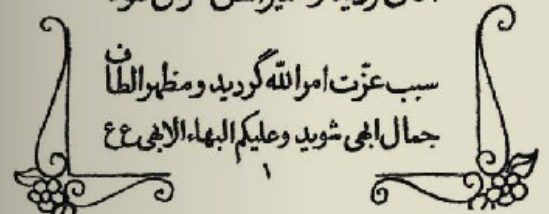
و فنون در مکتب تربیت از خدا خوا

که چنین در علوم مهارت یابید که شهر

آفاق گردید و سمیراهل شراق شوی

سبب عزت امر الله گردید و مظهر الطاف

جمال ابی شوی و علیکم البهه الابهی ع



کمتر سخت می گیرند و از همه چیز را حق هستند. از اینها گذشته قدر
 صبح به این زیبایی را خوب می دانند»

مشغول این حرفها بودیم که تپلی نفس نفس زنان از راه رسید و آن
 چنان محکم خودش را به شاخه ای که مادرش نشسته بودیم زد که هر دو
 از روی آن بالا پریدیم. گل پرند ه داد زد: « دیدی انگفتم؟! »
 تپلی گفت: « معلوم می شود راجع به من صحبت می کردید... » من گفتم: « راست
 به صبحها و گنجشک ها حرف می زدیم. گل پرند ه عقیده دارد که گنجشک ها
 صبحها از همه موجودات دیگر خوشحال ترند. » تپلی گفت: « اصلاً
 این طور نیست... گل هام صبحهای زود خوشحال و سرحالند
 و به شکل غنچه روی آینه حتی عطر گلها صبح زود چند برابر است. » من گفتم:
 « من هیچ چیزی را به اندازه شادی و خوشحالی صبح زود دوست ندارم... تپلی گفت:
 « پس چرا نشسته آید و حرف می زنید؟ بلند شوید و گوش کنیم، بازی کنیم،
 نماندیم. از نشستن و حرف زدن که کادی درست نمی شود. از جای تان
 نکان نمی خورید و می گوئید گنجشکها چون خوشحالند با بقیه پرند ه ها فرق
 دارند. اگر شما هم الآن شبنهای روی گلها را می نوشیدید از همه خوشحالتر
 بودید. » آن وقت هر سه پرواز کردیم. راستی که دنیا صبح زود چقدر قشنگ
 می شود! آبی آسمان، قرمز گلها و صدای نسیم در لابلای برگهای درختان.
 از بالای آسمان به پایین نگاه کردم خانه های کوچک و بزرگ ساکت و آرام

۳

بودند. همه آمده خوابیده بودند. یکدفعه یار تو را افتادم حیف نبود که
 تو از خواب بود و از این همه زیبایی چیزی نمی فهمید؟ همین که این را به
 تپلی گفتم، جیک جیک کرد و از مادرش رفت. چند دقیقه بعد دیدم چرخه
 اطاق تو را باز شد. فهمیدم تپلی سراغ تو را درفته و او را بیدار کرده است
 به طرف آنها پرواز کردم. تو را داشت خمیازه می کشید. همین که من را
 دید گفت: « به این تپلی بگو حالام وقت شوخی است؟ من ریشب
 خیلی در خوابیدم و حالامست خواب بودم که صدای تو تپلی باشنیدم
 که به شیشه می زند. حالام می گوید چرا نمی آئی بازی کنیم؟ تو بگو
 صبح به این زودی وقت بازیست؟ » دیدم تو را خیلی عصبانی است
 تپلی بیچاره هم دلخور و غمگین ساکت نشسته است. گفتم: « تپلی تقصیر
 ندارد. صبح خیلی قشنگی است و او دلش نیامد تو از این صبح لذت نبری. »
 تو آنگفت: « ولی من ریشب خیلی در خوابیدم... » تپلی گفت: « این که
 گناه خودت است... » من گفتم: « شما اگر بتوانی کمی زودتر بجا بیای
 ها سرحال و خوشحال می توانی چیزهایی را ببینی که فقط صبحهای شود
 دید. » تو آنگفت: « مثلاً چه چیزی؟ » تپلی گفت: « این چیزها را
 نمی شود تعریف کرد باید خودت بیای و ببینی. » گل پرند ه که تازه
 از راه رسیده بود گفت: « کسی که هیچ وقت صبح زود را ندیده است
 خیلی چیزها را نمی تواند بفهمد. » تو آنگفت: « آخر... » من گفتم:

۴

حضرت عبدالبهاء ونگهبان موزه

وقتی حضرت عبدالبهاء در آمریکا تشریف داشتند، یک روز به اتفاق یکی از خانهای بهائی و چند نفر دیگر بدین یکی از موزه ها رفتند. روز خیلی گرمی بود و راه نسبتاً زیادی مانند بود تا به در ورودی اصلی برسند.

حضرت عبدالبهاء خسته بودند و خانهای که همراه ایشان بودند دنبال راهی می گشتند که نزدیکتر باشد. حضرت عبدالبهاء روی سکوی نشستند و منتظر بودند تا آن خانم برگردد. عاقبت خانم درمی را پیدا کرد که روی نوشته بود «ورود ممنوع» و نگهبانی جلوی آن ایستاده بود. نگهبان به یهودی کوتا، قد و خوش صورتی بود. خانم برای او شرح داد که بدنبال چه می گردد و از آن نگهبان نزدیکترین راه را به داخل موزه پرسید.

نگهبان از دور به حضرت عبدالبهاء که استراحت می فرمودند نگاه کرد صورتش شکفته شد و گفت: «با من بیایید» و بعد پرسید که آیا ایشان یهودی هستند؟ خانم جواب داد: «نه ایشان حضرت عبدالبهاء از ابراهیم هستند» مرد نگهبان دیگر سوالی نکرد ولی پیدا بود که سوالات زیادی داشت. حضرت عبدالبهاء و خانم به اتفاق نگهبان به داخل موزه رفتند و خیلی از دیدن آن محل لذت بردند. وقتی از آنجا خارج شدند چون چیزی نداشتند. مرد یهودی، روی چمنها ز پرورختی جلوس فرمودند. مرد یهودی از آن خانم سوال کرد: «آیا ممکن است بگویند که ایشان کی هستند؟»

۶

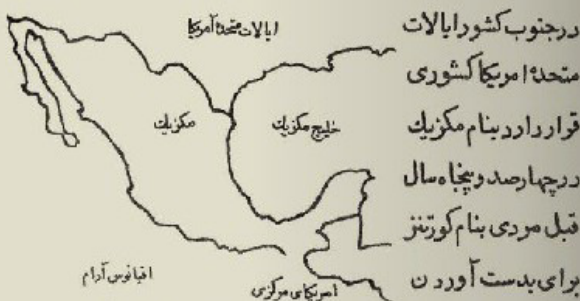


«دیگر آخوند دارم. ما باید برویم، الآن همه بیداری شوند دوباره همه جا را سروصدا و دود و شلوغی و گرد و خاک خواهد گرفت. قوم اگر حرف ما را قبول ننداری می توانی مثل بقیه بخوابی ولی بدان که خوابی و قشنگی صبح راه روگزی نمی شود در خواب بیدارید.» هنوز حرف من تمام نشده بود که تیلی جیک جیک کنان خودش را در میان بیدار گشته گنجشک که به طوف نامعلومی می رفتند انداخت. «فوار فریاد زور: پس کجا رفتی؟» تیلی در حالی که در می شد گفت:

جایی که همه بیدار هستند... فوار خندید و نفس عمیق کشید و گفت: «ولی من می خواهم چه عطری دارم!» خدا حافظ

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۲ - ۱۴ فروردین صبا

۵



در جنوب کشور ایالات متحده آمریکا قرار دارد بنام مکزیک در چهارصد و پنجاه سال قبل مردی بنام کورتز برای بدست آوردن طلا از اسپانیا به آمریکا آمد اما وقتی کشتی او به ساحل مکزیک رسید دریافت که مکزیک بجای طلا برز معدن های نقره است. در طول صد ها سال سرخ پوستهای مکزیک و اسپانیولی هایی که مهمان آنها شده بودند کشوری را بنا کردند که دوست مکزیک یکی مان فرزند کوچک این شماره پایتخت آن را بهای شناساند.

شهر من مکزیکو

چیه ها اسم من فرانکو است. خانوادۀ ما در شهر مکزیکو زندگی می کند مکزیکو شهر شلوغی است که تقریباً شش میلیون نفر در آن زندگی می کنند. راستش من از این همه آدم که از اینطرف به آنطرف می روند و ماشین هایی که با سروصدا دور سیا خودشان را به هوای تمیزی فرستاد خسته شده ام. وقتی به افن نگاه می کنم و کوه ها پر برف را می بینم رلم می خواهد یک گنجشک کوچولو بودم در می

۸

بنظری آید که شخصیت مهمی باشند. آن خانم بهائی کمی از زندگی حضرت عبدالبهاء برای آن مرجمت کرد. مرگفت سایل است ایشان را زیارت کند و به نزد حضرت عبدالبهاء رفت. حضرت عبدالبهاء با چهره براه محبت به او نگاه کردند و فرمودند «بیای پیش من بنشین» نگهبان جواب داد: «نه» حضرت عبدالبهاء فرمودند آیا برخلاف قانون است که روی چمنها بنشینم؟ نگهبان گفت ولی «شما» می خوانید بنشینید شما همه قسمتهای موزه را ندیدید

آیا ما می هستیم بعد از استراحت دوباره به داخل موزه بروید؟ حضرت عبدالبهاء با لبخندی فرمودند دیگر از دیدن عالم جسمانی خسته شده ام باید به عالم روحانیات سفر کنم. بعد پرسیدند نظر شما چیست آیا دنیای روحانیات را ترجیح نمی دهید؟ آن مرد جواب داد من هر چه می دانم مربوط به عالم جسمانی است و به همین دلیل آن را ترجیح می دهم.

حضرت عبدالبهاء فرمودند ولی انسان وقتی به عالم روحانی می رسد عالم جسمانی را از دست نمی دهد درست مثل اینکه وقتی شما به طبقه بالایی یک خانه می روید آن خانه را ترک نکرده اید بلکه طبقه پائین زیر پای شما است آن مرد با صورت شکفته و خوشحال بیانات مبارک را تصدیق کرد و بخوبی معلوم بود که صفا و محبت حضرت عبدالبهاء او را متقلب کرده است

ترجمه: شهر باغ (اشرف) از: ضم باختر

۷

درختان دامنه کوه از اینطرف به آنطرف می پریدم و باحیث جنک خودم به دهاتی هائی که بیل بدست برای آبیاری درختان از این به آنسوی روند سلام می کردم . کوهی که از شهر مکزیکورید می شود اسمش « پوپوکات پتل » است . حتماً می گوئید این دیگر چه اسمی پوپوکات پتل یعنی کوه پرورد . آخرین کوه در روزگار آن گذشته آتشفشانی پرخروش بوده و حالا هم از دهانه آن ابرهائی از دود گوگرد به آسمان می رود و بهمراه خود ذرات گوگرد را به اطراف می باشد . سرخ پوستها این گوگردها را جمع می کنند و با آن کوبت ، دارو و چیزهای دیگر درست می کنند . این کوه خشمگین خیلی برای ما ارزش دارد چون از دل همین رشته کوه نقره استخراج می کنند . پدر من در یکی از معادن نقره کاری کند . معدن با از شهر دور است و او فقط روزهای شنبه و یکشنبه که تعطیل است به شهر پیش می آید .

وقتی با پاپه لوی ما است خیلی خوش می گذرد . بابا من و خواهرم با به سیخما ، باغ وحش ، سیرت و باغ کودکی می برد و برایمان خوردنیها خوشمزه می خورد . این هفته او ما را بدیدن ساختمان های بلند و فوک تیزی برد که به آنها همزم می گویند و از سنگ ساخته شده اند بابا می گفت این هرم ها را آرتک ها ساخته اند . آرتک ها سرخ پوستهائی بودند

که از صد ها سال پیش در مکزیک زندگی می کرده اند . من از او پرسیدم با باچطور آنها توانسته اند سنگهای به این بزرگی را جا بجا کنند و با آنها ساختمان های به این بلندی بسازند . بابا گفت : آرتک ها وقتی دشمنان خود را اسیر می کردند آنها را مجبور می کردند که دسته دسته این سنگها را جا بجا کنند . آنها این هوم ها را برای پرستش خدا یا نشان درست می کرده اند و هر سال هزاران نفر انسان را در اینجا قربانی می کرده اند تا بت ها به رحم بیایند ! از شما چه پنهان من که هرگز آرتک ها را نمی بخشم . من فکری کم خدا همه ما را دوست دارد و ما هم باید همدیگر را دوست داشته باشیم . امروز همه سرخ پوست ها واسپا نیولی های مکزیک سسیچی هستند . هر سال وقتی کورنیه می شود ما بهترین لباسهای خودمان را می پوشیم و جشن می گیریم .

در گوشه ای از مهابانخانه مایک میز گذاشته اند و روی آن یک اطاقک دو ستائی و یک طویله کوچولو درست کرده اند در کنار این طویله یک آغوش کوچک قرار دارد که به آن « زادگاه » می گویند . در کنار آنها ما مان جسمه هائی از حضرت عیسی و حضرت مریم و فرشتگان را چیدند در خانه بیشتر مکزیک ها از این جسمه ها وجود دارد . ما باید این جسمه ها

بیاد تولد حضرت عیسی می افیم . هر سال وقتی ماه اردیبهشت می شود و گللهای زیبا در گوشه و کنار



داستانهای شنبه هفتم

« شب تازیك »

آن روزها برای ملاحسین و بقية « حروف حی » روزهای خوشی بود . گاهی صبح های زود که صدای مؤذن در کوچه های پر سر و صدا و خم شیراز می پیچید خود را به منزل حضرت اعلی می رساندند ، ساکت و آرام می نشستند و به حرفهای ایشان گوش می دادند . حضرت اعلی برای آنها از کارهایی که در پیش بود صحبت می فرمودند ، آنها باید مردم را بیدار می کردند و ایشان از رازهای خداوند سخن می گفتند . حروف حی همه جامه های زیاده را از دست حضرت اعلی بردند و بخوبی می دانستند که این روزهای خوش زیاده را در آنجا نخواهد داشت تا اینکه روز خدا حافظی رسید . حضرت اعلی ملاحسین را الحضا فرمودند و به او گفتند . نزدیک است

می رویند و درختان شکوفه می کنند جشن دختران کوچولو فرامی رسد در این موقع خواهر من مری و دختران دیگر لباس عروسی به نشان می کنند و به کلیسای روند تا برای حضرت مریم گل هدیه ببرند . بزرگترها سرودی خوانند و پسر ها هم با لباسهای سفید و گل بدست به کلیسای آیند کاش آرتک ها هم می بوند و می دیدند که چقدر این کارها شادی آورد آرتک دیگر با همدیگر جنک نمی کردند و بت ها را نمی پرستیدند . اگر امسال به موقع جشن دختران کوچولو به مکزیک آمدید در کلیسای بزرگ شهر منتظر شما هستیم .



که از هم جدا شویم روز فداکاری و خدمت رسید، است شما باید مثل بارانی که زمین را سرسبزی کند بر قلب های مردمان ببارید و آنها را از نعمت های خداوند سرسبز کنید باید بیدارند آن کس که سالها منتظرش بوده اند ظاهر شده است . مأموریت ملاحظه معین شده بود و باید به طهران ی رفت و از آنجا به خراسان مسافرت می کرد و پیام خداوند در آنجا اعلامی نمود .

بعد ملاحظی بسطی آنها را احضار کردند و به او فرمودند نواقلین کسی هستی که برای اعلان امر خداوند از ماجدای شوی سختی های بسیار زیادی در پیش داری اما باید در مقابل همه آنها ایستادگی کنی، و از هیچ چیز و هیچ کس ترسی بخور راه ندی و بدان که خداوند ترا درست دارد و ترا بسوی خور خواهد خواند .

بعد حضرت اعلی بقیه «حروف حی» را احضار فرمودند و هر کدام را بطرفی فرستادند و در موقع خدا حافظی به آنها فرمودند: ای یاران عزیز من شما حامل پیام خداوند هستید ، شما مثل آتشی هستید که در شب تاریک بر قلعه کوهی بلند روشن شود . باید مردم از نور شما روشن شوند و بجانب شما بیایند . باید مردم نور خداوند را در شما مشاهده کنند و در اثر خوبی و پاکی شما بسوی شما جلب شوند ، اینک در روی کوه زمین پراکنده شوید و آنچه را شنیده اید بگوش مردم جهان برسانید

به آنها بگوئید کسی را که سالها منتظرش بودید ظاهر شده و برای شما پیام خداوند را آورده است من آمده ام بشما بگویم که بزودی کسی ظاهر خواهد شد که از وجود او تمام روی زمین بهشت برین خواهد گردید شما باید راه را برای روز ظهور او مهیا و مسطح کنید . بنام خداوند قیام کنید و مطمئن باشید که فتح و پیروزی با شما خواهد بود .

با این ترتیب حروف حی پراکنده شدند و هر کدام بطرفی رفتند بعضی از آنها گرفتار دشمنان خویش گردیدند و جان خودشان را در راه ایما فشان دادند و اسم بعضی از آنها را دیگر هیچ کس در جانی نشنید ولی هر چه بورشعله هائی که باید در شب تاریک بر فراز کوهی بلند شود برافروخته گردید و هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که سراسر ایران از نور آن روشن شد .

ملاحظی بسطی به امر حضرت اعلی از شیراز خارج شد و بطرف نجف و کربلا برای افتاد اما چیزی نگذشته بود که گرفتار مردمان ظالم و بی ایمان گردید و در سختی بسیار افتاد همان کسانی که حاضر نبودند هیچ حرف راستی را از زبان کسی نیشنوند و دلشان منی خواست که قدرت و مقامشان را از دست بدهند .

مردم منتظر بودند فرشته ای از آسمان بیاید و برایشان از کسی که انتظار داشتند کسی کشیدند حرف بزنند .



«شهرت کوچک»

در شهری به نام «وین» که اغلب هوا سرد و برف می آید مرد جوانی قد کوتاه و چاقی با بینی گرد و قلمبه عینک پستی گرد و موهای فر فری،



در اتاق خالی کوچکی که آتشی هم در چهار دیوارش از باب آهنگ ساز بود هر روز صبح سر میز کوچکی بنویزندی می کرد . می نشست .

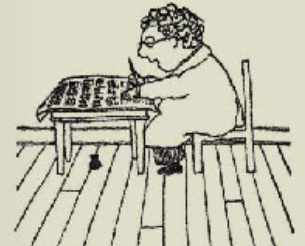


اما حالا ملا علی آمده بود . آنها نمی دانستند که ملا علی بیایک فرشته ها بود و نمی توانستند با او رکنند که ملا علی از بهشت خداوند آمده است . اما حقیقت داشت ملا علی بهشت واریت بود او در میان حضرت اعلی فرشته ها پیدا کرده بود و به اندازه فرشته مهربان بود و همه را دوست داشت و در نجف اتفاقات زیادی افتاد عاقبت ملا علی را دستگیر کردند و به بغداد بردند . اما بعد از مدتی دیگر خبری از ملا علی بکسی نرسید و کسی نفهمید

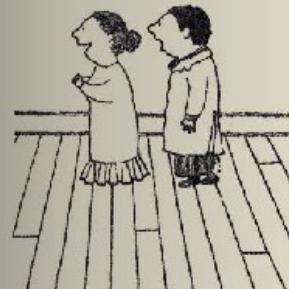
که چه اتفاقی برای او افتاده است همین قدر معلوم است که او اولین کسی بود که در راه محبوبش حضرت اعلی جان خود را فدا کرد . نوشته بر اساس تاریخ نیلی - از : فریب ز صهبای



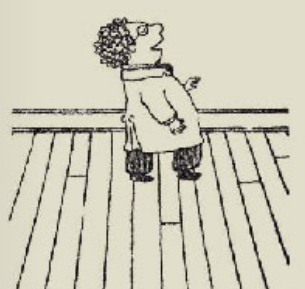
موقی که دوستانش دروازه چیزید و بخوری نمی شنید، یک شوپرت موسیقی می شنید.



و بیشتر آهنگ های را که در گوش او وجودی آمدی تو



که هیچ کس تا به آن موقع نشنیده بود.



و فرانس شوپرت نواهایی می شنید



و دم کت گفته اش بدنیالشیخ پروازدی آمد.



ویای کوبید ری رقصید تا گرم شود

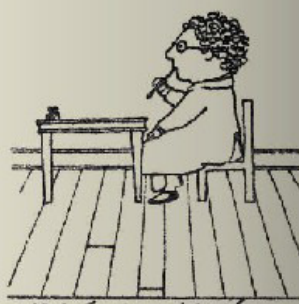


امروز قلب خیلی از مردم دنیا با شنیدن آهنگ های شوپرت گرم می شود او یکی از بزرگترین موسیقی دانهای دنیا است

نویسنده و نقاش: ام. بی. گافستین ترجمه: کلنار صبا



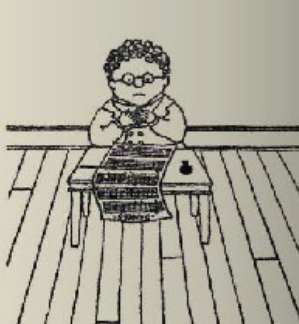
آفتاد رسوش به نشستن آناوش گرم بود که برای اطاعتی با لباسها کهنه اش بخشه می خورد.



آفتاد رنگار و نواهای موسیقی بود که می خواست دهنه او درست بخاطر نگاهد آرز.



و شروع بدست زدن می کرد.



و قتی انگشتانش سر را روی گوت از جایش بلند می شد.

این نامه را سویدا معانی دوست و همکار عزیز و رقا از ارض اقدس فرستاده است . الله الهی

بعد از این که جنگ تمام شد خیلی دلمی خواست بنشینم و آنچه را که در دوره جنگ دیده بودم برایتان بفارسی بنویسم . بالاخره با کمک مادرم تصمیم گرفتم این نامه را بنویسم و خیلی خدا را شکر می کنم که در دوران سخت جنگ تمام شده است در دوباره می توانم نامه ها بنویسم . در این دوره چند روز جنگ وضع مردم خیلی رقت بار بود . همه جوانان و مرد های تاسن . به میدان جنگ رفته بودند مادرها و بچه ها ایشان نگران و پریشان منتظر وصول اخبار جنگ بودند . اطفال معصوم نمی دانستند چرا باید پدرها ایشان بطور ناگهانی از آنان جدا شوند و حتی نمی دانستند چرا مادرها با نگرانی به اوضاع می نگردند . و قتی خبر قتل کشته شد گمان و شماره آنان منتشر می گردید اشکها سرازیری شد و همگی داغدار بودند همسایه ما بک دختر جوان دارد که تا زگی از دواج کرده و سه ماهه حامله است و قتی خبر درگیری جنگ رسید بی اختیار اشک می ریخت چون شوهرش در ارتش دوست در میدان جنگ و قتال بری بود .

و غرو بیا که مادران دست فرزندانشان را گرفته تنهایی بگردش می رفتند حالت محزون و بی از چهره همگی خود را برود و شبها که تلوزیون صحنه های جنگ را نشان میداد و اسیران جنگی را برای فرستادن پیا میهای محبت بغا می نشان معرف

می‌شود معنی در مفهوم انسانیت و بشریت رنگ دیگری بخوری گرفت. در تمام این احوال من با خودم فکرمی کردم که آخر چرا باید جنک در عالم وجود داشته باشد مگر همه ما بندگان یک خدا نیستیم؟ مگر پدرم هر یک همه ما پروردگار علیاً نیست؟ پس چرا باید همدیگر را بکشیم؟ همه می‌دانیم که علت بدبختی‌های بشر آن‌هاست که پیام صلح و دوستی پیغمبران را بوقوع نمی‌پذیرند و آنها را مورد سخره و آزار قرار میدهند همانطور که حضرت باب را شهید نمودند و حضرت بها را بزند ان انداختند و چهل سال همه نوع آذیت و آزار روا داشتند.

اگر تمام بشر حضرت بهاء الله را قبول نموده بودند حالا وحدت عالم انسانی در صلح عمومی در دنیا برقرار بود و این همه ترس و نگرانی از سر نوشت هولناکی که در انتظار بشر است وجود نداشت. ولی چرا تا کنون بشر این پیام وحدت و صلح پی نبرده است؟ علاوه بر آنکه مردم گوش نمی‌دهند یک علت آن هم سهل انگاری ما بهائیان است که همه مردم را از این پیام آگاه نکرده ایم. هنوز هم خیلی در عالم هستند که هدف ریانت بهائی را نفی می‌کنند و با افکار غلطی در باره ریانت ما و هدف آن دارند چون ما آنطور که باید کوششی نکرده ایم مطابق تعالیم الهی زندگی کنیم و این روش را بیا موزیم.

ولی ما کورکان بهائی که این چیزها را امید داریم و با مطالعه کتب بهائی می‌توانیم معلومات خودمان را زیاد کنیم و سعی نمائیم که حیات بهائی داشته باشیم این شانس را داریم که در آئینه نزدیکی بمیدان خدمت قدم گذاریم

و با فریاد یا بهاء اللهی همه را از این پیام دوستی و آشتی آگاه کنیم و راه رسیدن به آن را به آنها بیاموزیم ولی باید اول خودمان فراگیریم و بعد به سایرین بیاموزیم و برای این کار باید این چند سالی که فرصت داریم خودمان را مهیا نمائیم و الا از شرات صلح اصغر که حضرت ولی امر الله فرمودند قبل از انتمام این قرن (قرن میلادی) مستقر خواهد گردید استغفار نخواهیم کرد و نا امید و مأیوس خواهیم ماند که چرا ما در استقرار آن سهی نداشتیم پس ما کورکان هموطن جمال مبارک همه با هم عهد نمائیم که خودمان را برای خدمت از حالا آماده کنیم تا وقتی بزرگ شدیم لیاقت این داشته باشیم که خودمان را هموطن حضرت بهاء الله و از نسل شهید ائی اولیه امر معرفی نمائیم.

هر وقت که من زیارت مقامات مقدسه می‌روم برای کورکان عزیز بهائی در ایران دعای نمایم که در این راه موفق گردند و امیدوارم روزی خودشان برای زیارت و دعا با من اراضی مقدسه بیایند.

با تقدیم تحیات

سوید امعانی

نوامبر ۱۹۷۳

که آنها هم نمی‌دانند. البته چندان مهم نیست چون من نمی‌دانم. پیش خودمان باشد درونی منی دانند که سرزمین افسون در کدام گوشه این دنیای بزرگ است تعجب نکنید. آخر شما خودتان را بگردانید جای و روی، یک روز که راحت و آسوده در کلبه روی رختخواب به خواب رفته اید و تو قوم کنار شما است ناگهان گریه و خستناکی سر بگیرد و کلبه را از جای بکنند و شما هم آنطور که در کلبه کوچک هستید در آسمان پرواز کنید و بعد از یک شبانه روز در کشوری دور دست و ناشناخته فرود بیایید، آنوقت می‌توانید جای این سرزمین را روی نقشه پیدا کنید؟! خوب برای درونی هم درست همین اتفاق افتاد و یک روز گریه و خستناکی او را به سرزمین دور و دوری برد که در هر گوشه اش جادوگری بفرمانروائی مشغول بود! البته سرزمین قشنگ و عجیبی بود اما درونی حتماً که سرچیز و تریه به کاتراس «بازگرد در آخرن عمو امیلی حتماً برایش نگران شده بود. اما آنرا که راه بازگشت را نمی‌دانست! ... « جادوگر شمال» که زن مهربانی بود به او گفت که «افسون» جادوگر بزرگ می‌تواند به او کمک کند. و برای دیدن «جادوگر بزرگ» باید به «کشور افسون» رفت. جادوگر شمال به او گفت که باید راه دور و درازی را به پیماید که در هر قدمش خطری در کمین است. درونی چاره ای نداشت و باید به کشور افسون می‌رفت و در آنجا بزرگ را ملاقات می‌کرد. البته درونی تنها ماند و در راه چند سفر هم پیدا کرد. یک سفر که بدنش از بوشال پر شده بود و خواست از افسون «عقل» بگیرد! یک سفر دیگر که تمام بدنش از تکه های حللی درست شده بود و می‌رفت تا از جادوگر بزرگ تقاضای قلب کند! و یک سفر قوی هیکل که به انداز هیکلش ترسو بود و امیدوار بود که



از کاتراس سییتی تا سرزمین افسون

اسم «کاتراس سییتی» را سه شما شنیده اید و حتماً میدانید که در یکای دنیاست. کتابهای خوب خوب این همانجائی است که «درونی» در آن زندگی می‌کند با عمو و زن عمو و سگ کوچولویش «توف» و اما «سرزمین افسون»: حتماً می‌گویند اسم چنین سرزمینی تا بحال به گوشتان نخورده خوب من هم این سرزمین را نمی‌شناختم راستش خودم درونی هم تا قبل از این که به آنجا بروم و حتماً اسمش را شنیده بودم. حالا روی کوه جغرافیا سرزمین افسون را جستجو کنید. شمال، جنوب، شرق، مغرب ... پیدا نکرده اید؟ خوب از من می‌شنوید از بابا و ماما من و معلم جغرافیا هم سؤال نکنید چون مطمئن

«افسون» جادوگر بزرگ به او کمی شجاعت بدهد. قهرمانان ما هر کدام به امید آن
به آرزوهایشان در آن سوزمین پراز عجایب که در هر گوشه اش حادثه‌های درازنظار
بودند. حتماً خواهد بود برایشان تعریف کنم که بر سر دروقی و دوستانش
چه آمد و چه حوادثی برایشان اتفاق افتاد. اما اگر خواندگان کتاب «جادوگر و کوشهر
زمر» را بخوانید خیلی مهتر است چون اولاً یک داستان بسیار شیرین و جذاب
خواننده‌اید و ثانیاً شاید بالاخره بفهمید که «سوزمین افسون» کجای دنیا است



جادوگر و کوشهر زمر. نوشته: ال فرانک باوم. ترجمه: ابوالقاسم حالت
ناشر: نشر اندیشه با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین قیمت: ۱۰۰۰ ریال



ماهی سحرآمیز

نویسنده: اما ناول لوزاق. بر اساس داستان ازبک‌ها

پانچی نلو - که ما برای راحتی پانچ صدایش می‌کنیم - ماهیگیر فقیری بود.
او یا خانواده اش در کلبه کوچکی زندگی می‌کرد که نه سقف داشت و نه
شب هم همگی روی یک تخت‌خواب پوشالی می‌خوابیدند برای پنج تاجیه
خانم پانچ و گربه شان - بغدادی با کم بود که پانچ بیچاره نمی‌توانست
بجواید برای همین به کنار دریای رفت و مشغول ماهیگیری شد.
او خیلی بدشانس بود و بیشتر صبح‌ها دست خالی بخانه برمی‌گشت.
با وجود این پانچ مرد خوشحالی بود و بجای گله و شکایت ماند و لبش را

بروی داشت و تمام روز می‌خواند و می‌رقصید.

تا اینکه یک روز مختل خانم پانچ تمام شد و با عصبانیت سر او را کشید
که تونه شامی داری و نه عقل! یک لقمه غذا در خانه نیست و تو مثل یک
دلقق می‌تقی. اگر فردا صبح ماهی نگرفته باشی دیگر حق نداری بخانه بیایی.
آتش رویان پانچ به کنار دریای رفت و مشغول ماهیگیری شد. هنوز قلابش
درست در آب فرو نرفته بود که یک ماهی سنگین به آن آویزان شد
«عجب خوراک ماهی عالی ای خواهیم خورد» همانطور که ماهی بزرگ
به ساحل می‌کشید با خوشحالی پیش خودش گفت: «تا یک هفته با این
می‌توانیم مهمانی داشته باشیم» در این فکر بود که یک دفعه صدای شنید
صدای ماهی بود و می‌گفت خواهش می‌کنم مرا نه سوخ کن و نه بخور فقط
بگذر از بروم در عوض من قول می‌دهم که هر آرزویی داشته باشی برآورده
کنم» پانچ گفت «متأسفم که نمی‌توانم آخر من بدجوری گرسنه‌ام شکم
دارد صدای کند و دهانم هم آب افتاده. اگر تو واقعا راست می‌گویی
الآن یک ظرف پراز اسپاگتی با سس گوجه فرنگی برای من حاضر کن»
هنوز حرف پانچ تمام نشده بود که ماهی ناپدید شد و از دور یک موج بزرگ اسپا
با سس فرمز خوشمزه ای بیرون آمد.

حالا دیگر خانواده پانچ جشن گرفتند و شکم‌ها سیر شد. پانچ و بچه‌ها گریه‌اش
خوردند و آواز خواندند و رقصیدند. در این موقع خانم پانچ با عصبانیت فریاد زد

«خیلی خوب خیلی خوب ولی فورا چه می‌شود؟ اگر داستان تو درست است برگرد
پهلوی ماهی نقره ای و به او بگو که ما در کلبه ای زندگی می‌کنیم که همه اش خواب
و برای هر هفت نفرمان فقط یک تخت‌خواب داریم و اگر برای ما کاری نکنی
ترا می‌زنم و با سس می‌خورم» پانچ هم آن شب به لب در خانه برگشت ولی نوبت
چطور بگوید: «ماهی مهربان میدانی عزیزم... آخر اسپاگتی تنها کافی نیست
... . . ممکن است... . . خواهش می‌کنم... . . اصلاً راستش را بگویم من
یک خانه جدید با هفت تخت‌خواب می‌خواهم!» ماهی گفت: «نگران نباش
من قول خودم را فراموش نکرده‌ام و حق یک تخت‌خواب اضافه هم برای گربه
آنجامی گذارم.» هیچوقت پانچ به خوشحالی آن روزی که بخانه جدید
رفتند نبود و آنقدر نمی‌خواند و نمی‌رقصید. ولی خانم پانچ هنوز خوشحال نبود
برای تو خیلی آسان است که دانه‌های تو را برقصی ولی من چی می‌کنم باید جادو
و گرگیری کند که باید تخت‌خواب‌ها را جمع کند و ظرف‌ها را بشوید؟
البته من، ولی دیگر کافی است تو باید نزد ماهیت بروی و بگویی که من در
دختر خود متکار با یک اطاق پذیرایی خیلی شیک می‌خواهم» آتش و فنی
پانچ به خانه برگشت دید که دو دختر برایش شام آوردند. زلش در اطاق
پذیرایی مشغول صحبت با زن‌ها بود و بچه‌ها هم خوابیده بودند پانچ ریش
گرفت و احساس تنهایی کرد. به پشت بام رفت تا برای خودش آواز بخواند
خانم پانچ داشت به همسایه‌اش می‌گفت: «شوهر من دهانی نفهم و نادانی است

بد تراز آن این که همیشه اشتباه آوازی خوانند. دیگر تحمل صدایش نندارم»
 و حال پانچ بجای خانه درجه ویلائی زندگی کرد! پانچ سالن پذیرائی، هشت حمام
 و یک سقف گرد بلوری ولی دیگر هیچ جایی برای خواندن و رقصیدن پیدا نمی شد
 چون خانم پانچ به هیچ کس این اجازه را نمی داد و همه حتی گربه خانه هم مجبور بود
 بنشینند و تلویزیون تماشا کنند. ولی با وجود همه اینها هنوز هم خانم پانچ ناراضی
 بود و می گفت: «من پانچ تالبا س می خواهم بایک شوهر شیک و تمیز! بچه ها بهم
 باید لباس های شیک و دستکش داشته باشند. خودم هم سه کلاه و یک پالتو
 پوست می خواهم. به ماهی بگو که همین الان بی برو برگرد بی چون و چو! حاضر
 کند» هنوز حرفهایش تمام نشده همه آنها حاضر شدند و چه منظره ای! قیافه
 پانچ را با دستکش های سفیدش و قیافه آن بچه ها و گربه و کلاه سیلندری
 جسم کنید. حالا چی؟ مگر خانم پانچ راضی می شد؟ ابتدا حال می گفت: «من
 می خواهم ملکه بشوم و تا فردا باید تاج سرم حاضر باشد» طفلک بیچاره محاکم
 پانچ! کارش این بود که از صبح تا شب روی تختش بنشیند و یک کلمه هم حرف
 نزن چون می ترسید رها نشنایا زکند و خدای نکرده حرف سبکی بزند که برانند محاکم
 نباشد. برای همین فقط می نشست و منتظر می شد.

صبح روز بعد خانم پانچ مثل همیشه دلخور و ناراضی بود «میدانی حالا من چی می خواهم؟
 آن ماهی نقره ای را! ... و همین الان هم آن را می خواهم باید چخته و سرخ کرده
 با سبزی و روغن فراوان حاضر شود.» پانچ بیچاره فریاد زد: نزلند کسی بد از من بدتر

جاذبه

کتاب سخنگو

چندی پیش دیدم که نوآموز خیلی جدی مرتب توپش را به بالا پرت
 می کند پرسیدم چکار می کنی. او گفت می خواهم توپم را بماه بزنم ،
 ولی توپم مرتب پائین می افتد. می خواهم ببینم یک دفعه می شود که توپم
 پائین نیاید. من گفتم نه نمی شود. ولی نوآموز قانع نشد. قرار شد
 موضوع را از کتاب سخنگو بپرسم. کتاب سخنگو گفت این بعلمت
 جاذبه زمین است. زمین هر جسمی را که نزدیک خودش باشد
 بطرف خودش می کشد. البته این جاذبه فقط مربوط به زمین نیست
 بطور کلی درجهان همه چیزهای خواهند بهم نزدیک تر شوند پس هم
 خودشان بطرف دیگری می روند و هم آن را بطرف خود می کشند باین نیرو
 که می خواهد همه اجسام را به همدیگر نزدیک کند نیروی جاذبه است
 اما این نیرو برای دو جسم سبک خیلی خیلی کم است و نمی شود متوجه
 آن شد ولی برای چیزهای بزرگی مثل زمین و ماه و خورشید که خیلی
 سنگین هستند این نیرو را می شود حس کرد. این نیرو است که باعث
 می شود دو جسم زمین و توپ بهم نزدیک شوند. ولی زمین خیلی
 سنگین تر از آنست که بطرف توپ برود. پس توپ بطرف زمین

منی دامن چکار کنم ادیگر نمی توانم تحمل کنم» خانم پانچ گفت: «تواصل شوهر
 نیستی تو یک دلفن نادانی» و از خجسته قصر فریاد زد و یک ماهیگیر را صدا کرد
 «آن ماهی نقره ای را برای من صید کن تا برای صبحانه ام با نان تست
 درارچین حاضرش کنند. شنیدی؟ هیچ حرف هم ندارد و الا دستور
 می دم سرت را ببرند»

در همان موقع بود که ناگهان سرو صدای شدیدی برخاست و همه
 چیز شروع به چرخیدن کرد. آیا این صدای ماندولین بود؟ یا زلزله
 شده بود؟ چه بلائی سرا میا طوری پانچ آمده بود؟ قصر کجا غیب شده
 بود؟ همه و همه بایک گور بار تا پدید شد پانچ هم به بیرون پرتاب شده بود.
 پانچ پیش خودش گفت: «حتماً خواب می دیدم» و نگاهش بدور و بر
 کرد و کلبه کهنه بی در و سرخ خودش را دید «همه اش باید زیر سواحل
 گربه دیوانه باشد. ولی این که خوابیده است ز منم در آشپزخانه
 مشغول سرخ کردن چیزی است که بوی اشها آوردی داد. بله خود
 است. ماهی قشنگ نقره ای.

دنیا خیلی مسخره است اگر همیشه خوش باشی و بخوانی و برقصی خودت
 این را خواهی فهمید.

پایان

ترجمه: گلنار صبا



می آید و اگر جوامد جسمی از زمین دور شود و دیگری بونگردد باید نیروی
 خیلی زیادی مصرف شود تا نیروی جاذبه خنثی گردد.

بعد از این مطلب کتاب سخنگو یک موضوع علمی را برایمان تعریف
 کرد «در گذشته عده ای می گفتند که زمین مثل توپ گرد است و این عده
 دیگری عقیده داشتند که چطور می شود زمین گرد باشد. اگر زمین گرد
 باشد آنوقت سردمانی که در آن طرف کره زمین هستند از زیر زمین به
 فضا فرو می افتند و بدتر از همه، همه آب اقیانوسها فرو خواهد رفت
 نوآموز حرف کتاب سخنگو را قطع کرد و گفت درست است. نمی شود
 کاری کرد که آب روی توپ بند شود. کتاب سخنگو گفت ولی دیبا-

منوردی باکشتی به دور زمین مسافرت کرد به این ترتیب که از یک نقطه سوارگشتی شد و مستقیم جلورفت و بعد از مدت زیادی دوباره به همان نقطه اول که از آن شروع کرده بود رسید و این موضوع نشان داد که زمین گرد است. نوآموز پرسید پس باین ترتیب چرا آبهای زمین نریخته اند. من گفتم: حتماً علت همان جاذبه زمین است و کتاب سخنگو حرف مرا آرامه داد و گفت نیروی جاذبه آدمها و آبهای طرف دیگر کره را بطرف زمین می کشد و نمی گذارد بپاشند.

من پرسیدم که این نیروی جاذبه کارهای دیگری هم می کند. کتاب سخنگو گفت نیروی جاذبه باعث می شود که ماه از زمین دور نشود و خورشید هم از خورشید دور نشود و جای زمین و ماه و خورشید در فضا ثابت بماند. اما چیه ما فکر کنید که اگر این نیروی جاذبه نبود چه اتفاقی می افتاد.

نتیجه و تنظیم از: مسعود یزدانی

دگر شماره آینده نتیجه مسابقه نوشته های دوستان ورقا اعلان خواهد شد

۲۲

صفحه خودتان

دوست های عزیزم . برخلاف همیشه مدتی است که نامه های زیادی از شما بدستم نمی رسد . رالمی خواهد که بیشتر بیارم یا شاید و نقاشی های زیبا و راست ها و شعرهای قشنگ خودتان را برام بفرستید .

این دوستان عزیز این روزه برام نامه نوشته اند و نقاشی و داستان و شعر فرستاده اند مینا و میترا طغیانی ۵ و ۱۳ ساله از نارمک سعید و پیمان بصاری شهریار صبری پور ، فرحناز جاهد و پیمان ندیمی ۱۰ ساله کلاس پنجم از طهران آرزو گیتی حکمت شعار ۱۰ ساله از شهید هاله و رقای و مهوند ثابقیان از مشهد پنج گیتی هندوستان نهال یثاقی ۹ ساله و شهین جابری ۱۳ ساله از آبادان فواد شجاعی ۱۲ ساله از نصیران همراه با نامه یک نقاشی قشنگ برام فرستاد فواد جان سعی کن نقاشی هایت حتماً اندازه نقاشی های داخل مجله باشد تا بتوانم آنرا چاپ کنم . در ضمن پیغام تریه تو از رساندم و هم از اینکه یک دست هم ام پیدا کردم خوشحال شد . ناصر منصور از دستتانی از کاشان که در باره برنامه جشن درس اخلاقتان برای من مطالب جالبی فرستاده است منتظر نامه های دیگر او هستم فهمیده روحانی ۱۴ ساله کلاس هم از یثاق مطلبی که فرستاده بودی خیلی خوب بود باز هم اگر مطالبی را از کتابهای امرونی انقا کنی و بفرستی خوشحالی شوم ولی خواهش می کنم کامل و دقیق باشد .

از همه این دوستان عزیزم متشکرم و منتظر نامه ها و مطالب بیشتر آنها هستم

۲۴

۹- دوست داری چه مطالب دیگری در ورقا نوشته شود؟

۱۰- کدام قسمت های ورقا را نمی فهمی؟

۱۱- آیا خط مجله را دوست داری و خوانا است؟

۱۲- آیا شکل و نقاشی های ورقا را دوست داری؟

۱۳- آیا تا بحال در مورد ورقا یا دوستان غیر یهودی صحبت کرده ای. اگر نه چرا؟

۱۴- نام سه قصه از قصه های گل در ورقا تا بحال بیشتر دوست داشته ای بنویس

۱- ۲- ۳-

۱۵- آیا برای ورقا نامه می نویسی و تا بحال در مسابقه ما پیش شرکت کرده ای؟

۱۶- اگر همراه این نامه برام نقاشی ، مقاله یا شعر بفرستی خیلی خوشحال خواهم شد

۳۶

خیلی مهم
بچه های خوب به سوالهایی که در این ورقه از شما شده خودتان به تمهائی جواب بدید بعد ورقه را از جایی که خط کشی شده ببرید و برای ورقا به آدرس طهران ، صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریز بوسه بفرستید . دوستهای خوب ورقا حتماً به این سوالها بارت جواب می دهند تا مجله ورقا روز بروز بهتر و قشنگ تر بنیاید شود.

ورقا

۱- سمت چیست

۲- چند سال داری

۳- چه کلامی هستی (مدرسه درس) ^{تجرباتی}

۴- آیا مرتب ورقای خوانی

۵- غیر از ورقا چه مجله هائی را می خوانی؟

۶- در منزل شما چند نفر ورقای خوانند؟

۷- کدام مطالب ورقا را بیشتر دوست داری؟ چرا

۸- کدام قسمت های ورقا را دوست نداری چرا؟

۳۵

خدا یا ابن الحفال دُر دانه اند
در آغوش صدف عنایت پرورش

د ۵ - « حضرت عبدالبهاء »

« نشریه مخصوص نونہالان »

زیر نظر: لجنہ ملی نشریہ نونہالان بھائی

۱۳۰ بدیع

۱۳۵۲



ورقا

سال سوم - شماره هشتم

(۳۲)